

بی نامگان

نویسنده

نگار حصارى

۵	رز آبی
۱۲	تولد
۱۹	سگه
۲۵	صدا
۳۲	دختر دریاچه
۳۸	چشم پزشکی
۴۴	پیشگو
۵۲	گندمزار طلائی
۵۷	کاغذ دیواری
۶۴	سگ سفید
۷۲	غریبه

رز آبی



مرد چشمانش را گشود، خیری از دفتر و کاغذپاره‌هایی که خاطراتش را روی آن‌ها می‌نوشت نبود. کنار رودخانه‌ای که نزدیکش دراز کشیده بود، تکه‌هایی از الوار نم‌کشیده به چشم می‌خورد. او خانه‌ای نداشت و شب‌ها را در جنگل سپری می‌کرد. اول از اطرافش شروع به جست‌وجو کرد. برگ‌های اطرافش را کمی به کنار زد تا زیر آن‌ها را ببیند. سپس از جایش بلند شد و کمی دورتر را واریسی کرد، با این فکر که شاید باد یا حیوانی بازیگوش آن‌ها را جابه‌جا کرده باشد. اما باز چیزی نیافت. او مردی میانسال با چهره‌ای درهم‌کشیده و ریش‌هایی بلند بود؛ جثه‌ای نسبتاً درشت که او را برای زندگی در جنگل و شرایط سخت یاری می‌نمود. مرد تنها بود. سال‌های درازی بود که با کسی غیر از خودش حرفی نزده بود. تنهایی غذایش بود و بی‌کسی پناهِش. روزها دستانش را

بلند می‌کرد و میوه می‌چید، شب‌ها زیر سقف آسمان ستاره می‌خورد. نه بیش‌تر نه کم‌تر. صبح‌ها که با صدای شرشر آب کنار رودخانه از خواب برمی‌خاست، دست و رویش را در آب می‌شست و در دلش به این فکر می‌کرد که جز این چیزی نمی‌خواهد. به گشت خود در جنگل می‌پرداخت و هر روز آن را زیباتر از روز قبل می‌یافت. مرد همیشه خاطراتش را به‌همراه داشت و گاه‌گاهی حین گشت‌زدن با مدادی در دست از آن‌چه در جنگل و طبیعت اطرافش به چشمش می‌آمد، در دفتر می‌نوشت. این کار را دوست داشت و دفترش را گویی که شیء باارزشی باشد از خود دور نمی‌کرد. اما حالا دفتر نبود. مرد به این فکر کرد که شاید دیروز در مسیر برگشتن به رودخانه از دستش افتاده و تصمیم گرفت تا اول مسیر گشت‌زدنِ دیروزش را جست‌وجو کند. او بیشترِ جنگل را می‌شناخت و از هر جایی سر در می‌آورد می‌توانست به رودخانه برگردد، پس با اطمینان به خود، به سمت مسیر دیروز راه افتاد.

آرام قدم برمی‌داشت و نگاهش را به هر جهتی می‌چرخاند و پیش می‌رفت؛ گه‌گاهی خم می‌شد و برگ‌ها را به کناری می‌زد و دوباره به راه خود ادامه می‌داد. پس از چند ساعت

جست‌وجو کمی خسته شد و تصمیم گرفت تا نفسی تازه کند؛ نشست و کفش‌هایش را از پا درآورد تا خستگی از پاهایش دربرود که ناگهان احساس کرد چیزی پشت یکی از درخت‌ها به تماشای او ایستاده‌است. با سرعت کفش‌ها را به پا کرد و نزدیک‌تر شد. آهوئی کوچک با خال‌های سفید، در چشمانش زل زده‌بود. مرد متعجب مانده بود که آهو حرکتی کرد و به او پشت کرد و به راه افتاد. مرد نیز به دنبال آهو مسیرش را تغییر داد. از میان برگ‌هایی درهم پیچیده ماریچ که از درختان بالا رفته‌بودند می‌گذشت و در این اندیشه بود که چرا تا به حال به این قسمت از جنگل نیامده‌است.

آن دو پیش می‌رفتند که یک آهوی دیگر هم به آن‌ها پیوست، آهوئی که چندین گل رز آبی بر روی سرش شبیه به تاجی جلوه می‌کرد و مرد حالا آن دو را تعقیب می‌کرد. نیم ساعتی که پیش رفتند در دل جنگل ناگهان به منظره‌ای بس خارق‌العاده رسید: آهوهای کوچک بسیاری به دور چیزی حلقه زده‌بودند و همه نگاهشان متوجه چیزی بود که مرد قادر به دیدن آن نبود. پس آرام نزدیک‌تر شد؛ با نزدیک‌تر شدن مرد آهوها یکی پس از دیگری عقب کشیدند و به مرد اجازه دادند تا جلوتر بیاید.

آنچه که او شاهد بود، صحنه‌ای نایاب بود. دخترکی بسیار کوچک که حدوداً دو سال بیش‌تر نداشت، به پشت بر زمین دراز کشیده‌بود. گویی در رؤیایی عمیق فرو رفته‌بود. گل رُزْآبِی‌رنگی که برای جثه‌اش بسیار بزرگ بود، در دستانش داشت و او ساقهٔ گل را که پر از خارهای تیز و خشن بود در تنش فرو می‌برد و از درد چشمانش را به هم می‌فشرده، اما بیدار نمی‌شد. از تنش خونی آبی‌رنگ روان بود که حوضچه‌ای کوچک در نزدیکی‌اش ساخته بود.

اطراف دختر پر بود از بوته‌خارهایی بزرگ که رسیدن به او را سخت می‌کرد و کسی نمی‌توانست از آن همه خار بلند و انبوه بگذرد تا به او کمکی کند. اما جالب این بود که دخترک با اصرار هر چه تمام‌تر گل رُزش را بر سینه‌اش می‌فشرده و گویا از این کار لذت می‌برد.

وقتی مرد کمی به خود آمد، دقیق‌تر نگاه کرد و متوجه شد در حوضچهٔ کنار دختر، تعدادی ماهی مشکی هست که با سرعت زیادی این طرف و آن طرف می‌روند. با خود اندیشید این دیگر چه جایی است و این دختر کوچک را چه کسی این‌جا رها کرده است، اما عقلش به جایی قد نمی‌داد.

آفتاب در حال پایین آمدن از درختان جنگل بود و کار را برای

بازگشتن مرد سخت می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت که برگردد ولی مطمئن بود که فردا برای پیدا کردن برگه‌هایش و کشف راز دخترک بازخواهدگشت.

فردا صبح خیلی زود مرد به راه افتاد. ابتدای راه بود که پایش به یک تکه چوب گیر کرد و زمین خورد، در حال بلند شدن بود که چشمش به برگه‌هایش افتاد؛ خوشحال آن‌ها را جمع کرد و برداشت و با قیچی‌ای که آورده بود تا خارهای اطراف دختر را بچیند، دوباره به راه افتاد. ساعتی بعد او مشغول چیدن خارها بود. هیچ برایش مهم نبود که خارها چه اندازه تیز و خشن هستند. چند ساعت بدون وقفه تیغ‌ها را زد تا این‌که صدایی توجه او را جلب کرد: ناله‌ای بسیار آرام از سمت دخترک به گوش رسید؛ او گوش‌هایش را تیز کرد؛ شاید دخترک حرفی بزند. اما بی‌فایده بود؛ دخترک آرام دراز کشیده بود و گل را به سینه‌اش می‌فشرد.

مرد همچنان تیغ‌ها را می‌زد تا این‌که به این فکر افتاد که روی دخترک آب بپاشد شاید او بیدار شود. این‌گونه به رز او هم آب می‌رسید. پس چنین کرد ولی باز هم فایده‌ای نداشت. دختر نه تکان می‌خورد، نه دیگر صدایی از او درمی‌آمد. به این ترتیب مرد روزهای جدیدش را با زدن تیغ‌های اطراف

دخترک می‌گذراند که شاید روزی بتواند به او و گل رز آبی‌اش دست پیدا کند و گل و تیغ‌هایش را از سینه دختر بیچاره بیرون بیاورد.

و یک روز در حال زدن تیغ‌ها فکری بکر به ذهنش رسید: او باید خارها را بسوزاند. تصمیم پرخطری بود، اما باید انجامش می‌داد. مرد برای این کار مجبور شد کاغذها و خاطراتی را که تنها دارایی‌اش بودند و برایش عزیز، آتش بزند، و با این کار پیشرفت زیادی حاصل شد. دیگر کم مانده بود که به دخترک دست پیدا کند؛ او با قدرت تمام تیغ‌های باقی مانده و الوار اطراف دختر را کنار می‌زد تا این‌که به بالای سر دختر رسید. حالا دخترک را از نزدیک می‌توانست ببیند. بر روی لباس دخترک نوشته شده بود: تکرارم کن!

مرد پیکر دختر را در آغوش گرفت و به دقت واریسی کرد. احساس کرد بعد از سال‌ها می‌خواهد با این دخترک حرف بزند. رز آبی را از تن او به آرامی جدا کرد؛ گل ناگهان به تن مرد چسبید و به رنگ سرخ لبان دخترک درآمد و هر دو در میان هزاران گل سرخ ناپدید شدند.